

## نقد نظرات ژیزک و فروغ اسد پور بر فاجعه کشتار پاریس

به نظر من نقد دوست محترم فروغ اسدپور، به یک معنای واقعی این نقد رادیکال مارکسیستی نیست! خودشیفتگی فردی است که می خواهد در ورای نام ژیزک با سردادن چند زجه ی خرده بورژامعابانه تنها خود نمایی کند. و در ادامه روشن تلاش می کنم که روشن کنم هم فروغ و هم ژیزک خود را (منظور من هم دیدگاه شان است) در قفس تنگ بورژوازی حبس کرده است! و از آن گسست نکرده اند. و هر دو به یک مقدار سعی می کنند نسل جوان و نوین کمونیستها را به کجراه هایی که شرایط کنونی را حفظ می کند، بکشانند. و در یک رانش محافظه کارانه و بسیار زیرکانه امکان پرواز این نسل را از آنان سلب می کنند.

فروغ نیز به دنبال نقد التقاطی همراهی و همدلی با نظام سرمایه داری-امپریالیستی ژیزک روان گشته است و در همین جملات خودشیفته اش روشن نکرده است که بلاخره مقصر اصلی چنین جنایتی کیست؟! برای همین خانم فروغ نمی تواند فراتر از درک ژیزک رود و راهکارهای مشخص کمونیستی نوین به میان گذارد؛ نق نق می کند و با افاده فروشی خاصی ژیزوک را به عنوان یک فرد متولد شرق متهم به "حسادت از غرب" می کند! اینکه چرا فروغ چنان توهمی دامن می زند که واقعا چه چیزی در "غرب" (بخوان اقتصاد و سیاست و فرهنگ جامعه امپریالیستی کشورهای غرب تحت تاثیر طبقه امپریالیستی حاکم بر آن) وجود دارد که خود فروغ با شیفتگی به آن ژیزک را متهم به حسادت در مقابل چنان جامعه ای می کند؟! تنها یکی از سوالات چالشگرانه در مقابل اوست! اما این همه مطلب نیست!

ژیزک در دوائلیسم طرفداری از "دمکراسی و آزادی" امپریالیسم و "رشادت" ... "غیر اهریمنی" بنیادگرایی اسلام گیر کرده است. هم در مقابل نظام سرمایه داری -امپریالیستی در تامین "رفاه فرهنگی و مادی زندگی" مردمانش و دمکراسی و آزادی اش (بخوان دیکتاتوری علیه زحمتکشان و دمکراسی و آزادی برای طبقه سرمایه داری امپریالیستی) سجده می کند، و هم در مقابل "رشادت" بنادگرایان اسلامی در تقابل با امپریالیسم لونگ می اندازد و بقول خودش "شوکه" می شود!

"هرچه چپ های لیبرال غربی بیشتر در این قضیه دنبال گناهشان می گردند، بیشتر از جانب بنیادگرایان مسلمان به این متهم می شوند که همان موجودات دو رو و ریاکاری اند که تلاش می کنند نفرتشان از اسلام

را پنهان کنند." از نوشته ژیزک... و ژیزک در ادامه بر همان لولا در اندیشه اش را چنین می چرخاند: " آنچه از اهریمن ساختن از تروریست ها به عنوان متعصبانی که قهرمانانه و با حمله دست به خودکشی زدند، ضروری تر است، کنار گذاشتن خود این اسطوره از تروریست ها به عنوان موجوداتی اهریمنی است. " و سپس حکم نهایی خویش را با کوبیدن "چپ" ی که شکست خورده است (قبلا ژیزک اعلام کرده است که کمونیسم شکست خورده است و دیگر بوجود آوردن جامعه سوسیالیستی بر مبنای انقلاب کمونیستی بی فایده است!) در به عرش کربیا بردن "تندروهای مسلمان" چنین بیان می کند :

"ما در غرب همان واپسین انسان های نیچهای هستیم؛ غرق در لذات سطحی و احمقانه‌ی روزمره، در حالی که تندروهای مسلمان آماده‌اند تا هر چیزی را به خطر بیندازند، و وارد مبارزه‌ای تا سرحد مرگ شوند".

ژیزک در نوشته اش با جانبداری از نظر والتر بنیامین تاکید می کند "ظهور فاشیسم شکست چپ است، اما در عین حال، این خیزش ثابت می‌کند که پتانسیلی انقلابی وجود داشته که چپ نتوانسته از آن استفاده کند. آیا همین حرف در مورد به اصطلاح "اسلامو فاشیسم" امروزی هم صدق نمی‌کند؟ آیا ظهور و به‌پاخاستن اسلام‌گرایی تندرو با ناپدید شدن چپ سکولار در کشورهای مسلمان متناظر نیست؟ "

اما فروغ به هیچیک از این بنیادهای سیاسی-ایدئولوژیکی دیدگاه ژیزک کاری ندارد! چون خود او نیز در همان دونالیسم و چرخه‌ای در تقابل بین دو قطب نظام سرمایه داری-امپریالیستی از یک طرف و قطب بنیادگرایی اسلامی همچون ژیزک گیر کرده است و دلیل رشد بنیادگرایی مذهبی و بطور مشخص بنیادگرایی اسلام را خارج از حرکت و دینامیک آنارشی سرمایه مالی امپریالیستی در کشورهای مستعمره نوین ("جهان سوم") تصور می کند و آنرا یک "واکنش نادرست و ناصحیح در مقابل لیبرالیسم" و مسئله فرهنگی برخوردارانه از آموزش قرآن فرض می کند! اما جوابی در مورد اینکه چرا در زمان لنین در شوری بلشویکی و سپس در چین مائوئیستی بنیادگرایی مذهبی نتوانست رشد کند و آلترناتیوی در مقابل انقلابت کمونیستی شود، ندارند! یعنی اینکه چرا در زمان لنین جوانان دسته دسته در سراسر جهان (از جمله در کشورهای که مذهب اسلام از طرف حکومت های ارتجاعی آن زمان "نهاده" شده بود) بلشویک می شدند و یا بعد از آن مائوئیست میشدند، نه ژیزک نه فروغ به خاطر خوانش های ضد لنینیسم و ضد مائوئیسم شان قادر به پاسخگویی به آن نیستند و نمی توانند هم باشند!

دوست محترم فروغ اسدپور با راهکار ضد کمونیستی ژیزک برای "احیای چپ" و کمک(بخوان

همکاری بین آن دو. یعنی سازش طبقاتی بین لیبرالیسم و چپ کمونیست به عبارت دیگر سازش طبقاتی بین پرولتاریا و طبقه سرمایه داری را تشویق کردن از طرف ژیزک) برای "نجات" لیبرالیسم "با همکاری برادرانه چپ رادیکال" کاری ندارد. و نمی تواند هم داشته باشد. چون هر دو (ژیزک و فروغ) امکان وقوع انقلاب کمونیستی را رد می کنند. یعنی در واقع برآیند تضاد اساسی نظام سرمایه داری- امپریالیستی ناشی با تمام ادعاهای کاذبشان در مورد طرفداری از مارکس و حداقل ادعایشان در طرفداری از تئوری مارکسیسم (لنینیسم به کنار چون ایندو لنینیسم را قبول ندارند و معتقدند که لنین از همان ابتدای انقلاب ۱۹۱۷ یک کودتای بلشویکی علیه "لیبرالهایی" همچون کرنسکی و دولتش نمود. و باید اجازه می داد که کرنسکی نیروهای مولده ضعیف-از جمله طبقه کارگر- را رشد می داد!) را نفی می کنند. تضادی اساسی که که مارکس آنرا تضاد بین مالکیت و حاکمیت خصوصی طبقه سرمایه داری و تولید اجتماعی توسط پرولتاری از درون مناسبات سرمایه داری کشف نمود.

"لیبرالیسم خودش قادر نیست این ارزش ها را در برابر یورش بنیادگرایان حفظ کند. بنیادگرایی نوعی واکنش است، البته واکنشی نادرست و گمراه کننده علیه نقص و ایراد حقیقی لیبرالیسم، و به همین دلیل است که بارها و بارها توسط خود لیبرالیسم ایجاد می شود. لیبرالیسم اگر به حال خودش گذاشته شود، به آرامی خود را تحلیل می برد. تنها چیزی که می تواند ارزش های اصیل لیبرالیسم را نجات دهد، یک چپ احیا شده است. برای حفظ این میراث ارزشمند، لیبرالیسم به یاری برادرانه‌ی چپ رادیکال نیازمند است. این تنها راه شکست بنیادگرایی است؛ تنها راه خالی کردن زیرپای بنیادگرایی." از نوشته ژیزک

برهان عظیمی

۱۲ ژانویه ۲۰۱۵

**نظر ژیزک در مورد فاجعه کشتار پاریس، نقد فروغ اسد پور به او و نقد برهان عظیمی بر هر دو!**

این ترجمه ی مقاله ی ژیزک است یادداشت ژیزک درمورد کشتارهای پاریس

اکنون که همه ی ما در شوک پس از کشتار در دفتر شارلی ابدو قرار داریم، لحظه ی آن فرارسیده تا تمام شهامت مان را برای فکر کردن به کار بندیم. البته، همه ی ما باید به صورتی شفاف این کشتارها را به منزله ی حمله ای به جوهر آزادی هایمان محکوم کنیم، باید این حملات را بدون هیچ ملاحظه ی ضمنی ای (ملاحظات از این دست که " با وجود این، شارلی ابدو مسلمانان را بیش از حد تحریک و تحقیر می کرد) محکوم کنیم. اما چنین حس همدردی و همبستگی همگانی ای کافی نیست- باید به اوضاع بیشتر بندیشیم. چنین تفکری هیچ ربطی به نسبی سازی ساده ی این جنایت ندارد (ربطی به این شعار که " ما غربیان؛ ما عاملان جنایات هولناک در جهان سوم، کی هستیم که بخواهیم چنین اعمالی را محکوم کنیم") از این هم بیشتر، چنین تفکری حتا هیچ ربطی به ترس بیمارگونه ی بسیاری از چپگرایان لیبرال غربی از اینکه عامل اسلام هراسی بشوند هم ندارد. برای این چپگرایان، هر شکلی از نقد اسلام همچون تجلی و نمودی از اسلام هراسی غربی تقبیح و محکوم می شود؛ از نظر این چپها سلمان رشدی به خاطر تحریک بی دلیل مسلمانان محکوم شد و بنابر این (دست کم تا حدودی) مسئول فتوای مرگی بود که برایش صادر شد و ... نتیجه ی چنین موضع گیری ای البته چیزی جز این نیست: هرچه چپ های لیبرال غربی بیشتر در این قضیه دنبال گناهشان می گردند، بیشتر از جانب بنیادگرایان مسلمان به این متهم می شوند که همان موجودات دور و و ریاکاری اند که تلاش می کنند نفرتشان از اسلام را پنهان کنند. این منظومه به صورت تمام و کمال پارادوکس سوپراگو را باز تولید می کند: هرچه بیشتر از درخواست های دیگری بزرگ اطاعت کنی، گناه کارتری. توگویی هرچه بیشتر با اسلام مدارا کنی، فشار آن بر تو بیشتر خواهد بود. به همین خاطر من فراخوان سیمون جنکینز (در مقاله ۷ ژانویه در گاردین) برای مدارا و اعتدال را کافی نمی دانم؛ این که او می گوید وظیفه ی ما " نه واکنش احساساتی نشان دادن و نه باز تولید و تبلیغ پیامدهای این اتفاق است، وظیفه ما این است که این رویداد را همچون رویداد وحشتناک گذرای در نظر بگیریم".

حمله به شارلی ابدو صرفا یک رویداد دهشتناک گذرا نبود، این حادثه از یک دستور العمل دقیق سیاسی و مذهبی نشات گرفت و به وضوح جزئی از یک چارچوب بزرگتر است. البته که ما نباید بیش از حد احساساتی رفتار کنیم، البته اگر منظور از این واکنش احساساتی، تسلیم شدن به وسوسه اسلام هراسی کورکورانه باشد، اما باید این چارچوب را بی رحمانه تحلیل کنیم. آنچه از اهریمن ساختن از تروریست ها به عنوان متعصبانی که قهرمانانه و با حمله دست به خودکشی زدند، ضروری تر است، کنار گذاشتن خود این اسطوره از تروریست ها به عنوان موجوداتی اهریمنی است. مدت ها پیش فردریش نیچه به این نکته

پی‌برد که چگونه تمدن و فرهنگ غربی در مسیر منتهی به "واپسین انسان" قرار گرفته، مخلوقی بی‌تفاوت و دلمرده، بی‌هیچ شور و اشتیاق بزرگی؛ بی‌هیچ حس تعهدی به چیزی؛ ناتوان از رویا ورزی، خسته از زندگی، کسی که هیچ خطری نمی‌کند و صرفاً در پی آرامش و آسایش است." هرازگاهی اندکی جام زهر تا رویاهای خوشایند ببینند و سرانجام زهر بیشتری تا موجب مرگی خوشایند برایشان شود. آنها لذت‌های کوچک خودشان را برای روز دارند و لذت‌های کوچکی را برای شب، اما آن‌ها نیم‌نگاهی هم به حفظ سلامتی خود دارند. واپسین انسان‌ها می‌گویند "ما شادی و خوشبختی را کشف کرده‌ایم" و چشمک می‌زنند. ظاهراً در اینجا با دوشقگی میان جهان اول تسامح‌گرا و واکنش بنیادگرایانه به آن، در قالب تقابل میان پیش گرفتن یک زندگی رضایت بخش سرشار از رفاه فرهنگی و مادی و از طرفی وقف زندگی به آرمانی متعالی مواجهیم. آیا این آنتاگونیسم همان آنتاگونیسم میان آنچه نیچه نیهیلیسم "فعال" و "منفعله‌انه" نامید نیست؟ ما در غرب همان واپسین انسان‌های نیچه‌ای هستیم؛ غرق در لذات سطحی و احمقانه‌ی روزمره، درحالی‌که تندروهای مسلمان آماده‌اند تا هر چیزی را به خطر بیندازند، و وارد مبارزه‌ای تا سرحد مرگ شوند. "دومین ظهور" (ظهور دوباره) ویلیام باتلر بیتس کاملاً مخصصی کنونی ما را ترسیم می‌کند "بهترین‌ها فاقد باورند، درحالی‌که بدترین‌ها پر از شور و اشتیاق‌اند". این گفته توصیف بی‌نقصی از دوشقگی کنونی میان لیبرال‌های کم‌خون و بی‌رمق و بنیادگرایان پرشور است. "بهترین‌ها" دیگر قادر نیستند درگیر چیزی شوند، درحالی‌که "بدترین‌ها" درگیر تعصب‌گرایی و افراطی‌گری نژادپرستانه، مذهبی و جنسی‌اند. اما آیا بنیادگرایان تروریست واقعا بنیادگرا به معنای اصیل کلمه‌اند؟ آیا آنها واقعا به چیزی باور دارند؟ آنچه آنها ندارند همان ویژگی‌ای است که به آسانی می‌توان در بنیادگرایی اصیل، از بودیست‌های تبتی تا آمیش در ایالات متحده، آن را تشخیص داد- یعنی غیاب کین‌توزی و حسادت، بی‌تفاوتی عمیق به شیوه‌ی زندگی کافران. اگر این به اصطلاح بنیادگرایان واقعا باور دارند که راه رسیدن به حقیقت را یافته‌اند، چرا از بی‌ایمانان می‌ترسند؟ چرا به آنها حسادت می‌کنند؟ وقتی یک بودیست با یک فرد لذت‌جوی غربی مواجه می‌شود، او به ندرت، این قسم زندگی را محکوم می‌کند، منتها از روی خیرخواهی یادآور می‌شود که جستجوی این فرد لذت‌جو برای شادی و خوشبختی خودش نوعی تباهی است. برخلاف بنیادگرایان حقیقی، شبه-بنیادگرایان تروریست عمیقاً نسبت به زندگی معصیت‌بار کافران حساس‌اند، کنج‌کاوند تا از آن سر در بیاورند و شیفته‌ی آنند. حقیقت آن است که آنها حین مبارزه با دیگری گناهکار، دارند با وسوسه‌ی خودشان می‌جنگند. همین‌جاست که حرف بیتس در برابر مخصصی کنونی کم می‌آورد: خود همین شور و اشتیاق پرحرارت تروریست‌ها گواهی بر فقدان اعتقاد حقیقی در میان آنهاست. طغیان‌های خشونت‌بار آنها گواهی بر این امر است. چقدر اعتقاد یک

اسلام‌گرا می‌تواند شکننده باشد که از کاریکاتوری مسخره و احمقانه در یک مجله‌ی هفتگی احساس خطر کند. ترور بنیادگرایانه‌ی اسلامی هیچ‌مبنایی در اعتقاد تروریست‌ها به برتری‌شان و تلاش‌شان برای حفظ هویت فرهنگی و دینی‌شان در برابر تهاجم فرهنگ مصرفی جهانی ندارد. مشکل بنیادگرایان تروریست این نیست که ما آنها را از خود پست‌تر قلمداد می‌کنیم، مشکل آنها این است که آنها خودشان مخفیانه خودشان را پست‌تر قلمداد می‌کنند. به همین خاطر است که ضمانت‌های ارباب‌منشانه‌ی ما به آنها که حس برتری‌ای به آنان ندارم- ضمانت‌هایی که از مصلحت‌اندیشی سیاسی نشات می‌گیرند- آنها را هرچه بیشتر خشمگین می‌کند و کین‌توزی آنان را تقویت می‌کند. مشکل تفاوت فرهنگی نیست (تلاش آنها برای پاسداری از هویت‌شان)، بلکه این واقعیت است که آنها پیشاپیش ما را دوست دارند؛ اینکه آنها به شکلی نهانی از پیش استانداردهای ما را درونی کرده‌اند و با آنها خودشان را می‌سنجند. به صورتی پارادوکسیکال، آنچه بنیادگرایان حقیقتاً فاقد آنند همان اعتقاد حقیقی "نژادپرستانه" به برتری خودشان است. ماجراهای اخیر مربوط به بنیادگرایان بر آن گفته‌ی قدیمی والتر بنیامین صحنه می‌گذارد: "هر خیزش فاشیسمی گواهی بر یک انقلاب شکست خورده است". ظهور فاشیسم شکست چپ است، اما در عین حال، این خیزش ثابت می‌کند که پتانسیلی انقلابی وجود داشته که چپ نتوانسته از آن استفاده کند. آیا همین حرف در مورد به اصطلاح "اسلامو فاشیسم" امروزی هم صدق نمی‌کند؟ آیا ظهور و به‌پاخاستن اسلام‌گرایی تندرو با ناپدیدشدن چپ سکولار در کشورهای مسلمان متناظر نیست؟

وقتی در بهار سال ۲۰۰۹، نیروهای طالبان دره‌ی سوات در پاکستان را تحت کنترل و تصرف خود درآوردند، نیویورک تایمز گزارش داد که آن‌ها شورشی طبقاتی را مهندسی کرده بودند که از درگیری‌ها و اختلافات عمیق میان گروه کوچکی از مالکان مرفه و مستاجران بی‌زمینشان بهره‌برداری کرده. باوجود این، اگر به قول نیویورک تایمز طالبان با "سوء استفاده از وضعیت اسفبار کشاورزان، به پاکستان درمورد خطرات ناشی از فنودال باقی ماندن، در حال هشدار دادن است، پس چه چیزی مانع این می‌شود که دموکرات‌های لیبرال و ایالات متحده به کشاورزان بی‌زمین کمک کنند؟ چه چیزی آنها را باز می‌دارد تا از وضع اسفبار کشاورزان به نفع خودشان استفاده نکنند؟ معنای غم‌انگیز این انفعال آمریکا و نیروهای لیبرال دموکرات در قبال وضع کشاورزان این است که نیروهای فنودالی در پاکستان "متحدان و هم‌پیمانان طبیعی" دموکراسی لیبرال‌اند...

اما در مورد ارزش‌های اصیل لیبرالیسم چه می‌توان گفت؟ آزادی، برابری و...؟ پارادوکس این است که لیبرالیسم خودش قادر نیست این ارزش‌ها را در برابر یورش بنیادگرایان حفظ کند. بنیادگرایی نوعی واکنش است، البته واکنشی نادرست و گمراه‌کننده علیه نقص و ایراد حقیقی لیبرالیسم، و به همین دلیل

است که بارها و بارها توسط خود لیبرالیسم ایجاد می‌شود. لیبرالیسم اگر به حال خودش گذاشته شود، به آرامی خود را تحلیل می‌برد. تنها چیزی که می‌تواند ارزش‌های اصیل لیبرالیسم را نجات دهد، یک چپ احیا شده است. برای حفظ این میراث ارزشمند، لیبرالیسم به یاری برادرانه‌ی چپ رادیکال نیازمند است. این تنها راه شکست بنیادگرایی است؛ تنها راه خالی کردن زیرپای بنیادگرایی.

فکر به کشتارهای پاریس به معنی دست کشیدن از موضع از خودراضی یک لیبرال تساهل‌گرا و پذیرش این حقیقت است که نزاع میان تسامح‌گرایی لیبرالی و بنیادگرایی در نهایت نزاعی کاذب است. دور باطلی که در آن هر دو قطب یکدیگر را پیش‌فرض می‌گیرند و بازتولید می‌کنند. اینجا باید آن گفته‌ی هورکه ایمر را که در دهه‌ی ۳۰ در مورد فاشیسم و سرمایه‌داری گفته بود به یادآوریم: "آنهايي که نمی‌خواهند به شکلی انتقادی درباره‌ی سرمایه‌داری حرف بزنند باید در مورد فاشیسم هم سکوت کنند. در مورد بنیادگرایی امروز می‌توان گفت: آنهايي که نمی‌خواهند به شکلی انتقادی در مورد دموکراسی لیبرال حرف بزنند باید در مورد بنیادگرایی مذهبی هم ساکت باشند. Slavoj Žižek on the Charlie Hebdo

massacre, 10 January 2015

### پایان مطلب ژیزک

\*\*\*\*\*

این هم نقد کوتاهی است که فروغ اسد پور بر تحلیل ژیزک نوشته

چرخش فرهنگی ژیزک!

تحلیل ژیزک را پیرامون وقایع پاریس از صفحه‌ی محسن منجی (به لینک زیر نگاه کنید) خواندم. ژیزک باز هم آسمان و ریسمان را بهم بافته است تا پدیده‌ی او را تحلیل کند. چند سال پیش تر در رابطه با کاریکاتورهای منتشر شده در دانمارک که مشکلات زیادی برای این کشور پیش آورد، با او مصاحبه‌ی شد و او در آن مصاحبه گفت که من فکر می‌کنم یوروستریسم لازم است چیز خوبی است و اروپا نباید در زمینه‌ی «ارزش‌های خود» کوتاه بیاید بلکه باید به شدت هر چه تمامتر از آنها دفاع کند. یعنی بحث را کاملاً فرهنگی، قومی و میان‌قاره‌ای کرد. این در حالی بود که فلمینگ رز یک راست افراطی و سردبیر فرهنگی روزنامه‌ی او که آن کاریکاتورها را منتشر کرده بود چند روز پیشتر گفته بود که: زندگی در دموکراسی یعنی این که تاب بیاوری که لجن مال بشوی رویت تف کنند و ناسزا بشنوی. اگر کسی از این روال خوشش نیاید برگردد به همانجایی که قبلاً زندگی میکرد است. البته کسی از این آقا نپرسید که چند بار اقلیت‌های قومی جهان سومی روی او تف کرده و یا لجن مالش کرده اند؟ به جز این ژیزک در

روانکاوی «نیپیلیسم فعال» جوانان زاییده شده در پاریس و پرورش یافته در پرورشگاههای پاریسی و ساکن گنتوهای پاریس و امثال آنها بیراهه رفته است وقتی آنها را «عقدہ ای» تصویر کرده است. کسی نیست از او بپرسد که آیا خود او به عنوان فردی از شرق اروپا در برابر غرب اروپا عقدہ ندارد؟ آیا اصولاً در این نظم کنونی میشود بدون عقدہ بود؟ موفقیت ژیزک در کاربست روانکاوی به روی هر چیزی که بین زمین و آسمان یافت میشود، به هلاکت نظری اش منجر شده است. اینجا در رابطه با تحلیل این واقعه، ضمن محکوم کردن این ترور، اتفاقاً او می باید آموخته هایش حول اقتصاد سیاسی سرمایه داری و شکاف عظیم بین شمال و جنوب، و در هم تنیدگی این دو در شکل حضور پررنگ جنوب در گنتوها و حضور شمال در جنگ های فرقه ای مذهبی قومی خاورمیانه و شمال آفریقا را بیان میکرد. در ضمن خوب بود سخنان سلمان رشدی را هم بیان میکرد که خیلی از گروههای قومی وقتی وارد این کشورها میشوند «زبان» و حرف زدن یادشان میرود (استفاده از آزادی بیان که کالای لوکس اقشار مزدبگیر خاصی است پیشکش) بجای سخن گفتن بع بع میکنند سرشان را پایین می اندازند و به بدوی ترین مشغولیت یعنی زاد و ولد مشغول میشوند. سخنان رشدی هم یک نوع روانکاوی است که با وجود رگه های نیرومندی از طنز و حقیقت، در عین حال بشدت تلخ و غم انگیز است و به نیروهای «لال کننده» و «حماقت آور» این سو هم اشاره دارد که چنان تاثیر مهیبی روی برخی گروهها و البته بیشتر آنها دارند. این روانکاوی چه تفاوت عظیمی با روانکاوی فرهنگ گرا و یوروسنتریست ژیزک دارد.

پایان مطلب فروغ اسدپور

\*\*\*\*\*